به نام خدا

داستان اولین روزی که روزه گرفتم

روز جمعه،اول رمضان در سال ۱۴۰۰ شمسی بود. برای اولین بار با کلی ذوق و شوق میخواستم که روزه بگیرم، تا اذان صبح خوابم نبرد که نبرد، دور و بر ساعتای پنج بود که متوجه شدم نزدیک به اذان است، سریع رفتم و دست روی خودم را شستم و چیزی را به عنوان سحری خوردم.

بعد از آن که وضو که گرفتم نماز صبح را خواندم. خسته ام شده بود، رفتم که بخوابم تا روز رو با انرژی کامل ادامه بدم

**نزدیک های ساعت یک ظهر بود که از خواب نرم بهاری خودم بیدار شدم. احساس تشنگی کمی کردم، رفتم سمت یخچال تا لیوان آبی بنوشم و تشنگیم رو رفع کنم، اما یادم نبود که امروز رو باید روزه بگیرم، دقیق زمانی که لیوان را به لبم رسونده بودم یادم افتاد امروز چه روزی است، از اینکه ضدحال بدی خورده بودم حس بدی داشتم.**

**با تمام این حس ها رفتم سمت اتاق تا با چیزی وقت خودم رو بگذرونم تا ساعت به نزدیک های هشت شب برسه، به ذهنم رسید که کتابی که چند روزی میشد که شروعش کردم را ادامه بدم و به پایان برسانم. اسم کتاب ذولفقار بود و درباره داستان های بزرگمرد حاج قاسم سلیمانی بود. درباره رشادت ها و تلاش ها و زحمات این عزیز. کسی که از جونش گذشت تا ما سرمان را شب ها به راحتی بر روی بالشت بزاریم و بخوابیم.**

**داستان های زیادی در کتاب بود، از رشادت های او در اربیل و سوریه گرفته تا مرز های شرقی ایران. از کرمان و انقلاب گرفته تا خط مقدم و فرماندهی وی. در هر داستان میتوانی یکی از جنبه های مثبت سردار پرفروغ اسلام را ببینی. داستان های با چاشنی شجاعت و بی‌باکی.**

**متوجه نشدم که چقدر گذشت، زمان مانند برق گذشت و من هنوز پنجاه صفحه بیشتر نخونده بودم که حدود دو ساعتی گذشت. حس عطش و خستگی خاصی داشتم اما نمی‌گذاشتم که وسوسه های شیطان در من رسوخ کنند و من را وسوسه کند که روزه خود را باطل کنم. با خودم فکر میکردم که دارم چه کار بزرگی را میکنم. حس غرور و افتخار و سربلندی داشتم. خیلی سختی داشت ولی با ایمان و توکل به خدا تمام تلاشم رو میکردم که صبر و تحمل کنم تا ساعت ۸.**

**برای اینکه حوصلم سر نره. تلویزیون رو روشن کردم و شبکه به شبکه میزدم برا اینکه برنامه مهیج یا جذابی رو ببینم، یه شبکه بود که داشت مستند دفاع مقدس را نشان می‌داد و من هم که علاقه شدید به اینجور چیزا داشتم چهار چشمی به پای تلویزیون برای تماشای برنامه نشستم. در مورد سرداران جنگ مثل شهید باکری ، شهید چمران و همچون بزرگان دیگری داشت صحبت میکرد. دلاوری هایی بیشمار.**

**مستند خیلی کوتاه بود و خیلی سریع تموم شد و نیم ساعتی بیشتر نبود. نگاهی به ساعت کردم و دیدم ساعت ۱۶:۳۰ شده و هنوز سه ساعت و نیم دیگه مونده تا اذان مغرب به افق بوشهر، بالاجبار گوشی رو برداشتم و مشغول به گشتن در فضای مجازی و اخبار شدم**

**دیگه حس و عطش من به حدی شده بود که تحمل تشنگی رو دیگه نداشتم. واقعا داشت بهم فشار میومد. نفهمیدم کی شد و چی شد که من خوابم برد**

**با صدای ملکوتی اذان بود که از خوابی که بیشتر در اثر خستگی بود بیدار شدم. سریع رفتم و لیوان آبی خوردم و تشنگی خودم را رفع کردم و بعد از آن نشستم و افطار کردم**

**داستان کوتاه من خلاصه ای بود از اولین روزی که با تمام سختی هایی که بود من روزه گرفتم. وقتی که حس میکردم دارم میبرم ولی باز هم با فکر کردن به خدا و ایمان به خدا کم نیاورد.**

**پایان**